

نویسندگان: محسن رحیمی، علی اولیایی
ویراست نهایی: محسن رحیمی

فریاد آزادی

روایتی داستانی



www.SeebeSabz.blog.ir

برگرفته از زندگی شهید محمد بهبودی

وقتی توی بیمارستان دستای سرد و خون‌زدشو توی مشت گرفته بودمو چشمای پر از اشکم خیره به نگاه بی‌رمق اما مصمم و بی تشویش محمد دوخته شده بود، انگار همه خاطراتی رو که باهم داشتیم؛ از جلوی چشمام رژه میرفتن. روزی رو که زیر مشت و لگد بیژن، از دماغم خون زیادی میرفت و توی همون حالت سرگیجه که همه چی رو مثل سایه اطرافم می دیدم؛ ضربه بعدی پیژن منو از منگی بیرون آورد و صدای نامفهوم فحش های پی در پی اونودارودستش توی گوشم پیچید و منتظر مشت بعدی بودم؛ صدای فریاد "آقای موستوفی" رو شنیدمو دستی که ساعد بیژن رو روی هوا گرفته بود و پریده بود وسط گود، که خودشو با هیکل ریزه میزش جلوی گول مدرسه سپر بلای من کنه؛ رو دیدم.

محمد منو از کتک خوردن بیشتر نجات داد و زیر بقلمو گرفت و بلندم کرد. احساس میکردم به یکی تکیه دادم که خیلی بزرگتر و پخته تر از خودمه. با اینکه اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم ولی جذبه ی نگاهش و حالت چهره‌اش اون رو متمایز از بقیه میکرد.

توی مسیر برگشت؛ اولین آشنایمون تا رسیدن به کوچه باغ و جوی آبی که از گذر می‌گذشت، رو به خاطر می‌آوردم. سکوت و نگاه های خیره من به چهره ی محمد، درد کتک هایی که خورده بودمو از یادم می برد. زمانی که آب روی آب می ریخت و برای شستن دستش توی جوی آب منتهی به باغ کراحت داشت؛ فهمیدم آدم مقیدیه. از کم حرفی و نگاه خونسرد و پر از امتناعش به دیگران خوشم اومده بود، همین باعث شده بود تا پای منم به حوزشون باز بشه و کسی که اصلا تو وادی دین و مذهب نبوده؛ الان دیگه احساس غریبی نکنه! نصف روز رو میومد حوزه و بعدازظهر ها هم میرفت کتابفروشی نقلی‌ای که کرایه کرده بود و توش رساله و کتب دینی می‌فروخت. به خاطر همین ساواک و شهربانی بهش مشکوک شده بودن و چند باری اراذل و اوباش مغازشو ریخته بودن بهم. از هیچی نمی‌ترسید و از فرداش دوباره کاراشو راست و ریس میکرد. فقط همیشه می‌گفت؛ تنها نگرانش مادر و خواهر تنه‌اش هست که از طرف همین اراذل گاه‌وبیگاه تهدید میشدن. فروختن رساله ی امام ممنوع بود و همه شهر مطلع بودن که تنها جایی که میتونن تهیه کنن مغازه محمده ...

من زیاد از کارش سر در نمی‌آوردم؛ تا روزی که با هم رفتیم جلسه آیت الله سعیدی؛ که رهبری مبارزه علیه رژیم رو توی کاشمر به عهده داشتند و توی زیر زمین خونه ی یکی از معتمدین شهر برگزار شده بود. اونجا بود که فهمیدم توی کار مبارزه با رژیم و پخش اعلامیه از امام هم هست. از همون شب خیلی

ترسیده بودم و دیگه زیاد با محمد رفت و آمد نداشتم. اونم هر از چند گاهی که منو میدید با خنده میگفت دیگه به ما سرنمیزی! من از روی همین که خجالت زدش نباشم؛ بعضی شبا میرفتم کتابفروشی.

چند هفته‌ای بود که به گوشم میرسید ساواک زیر نظرش داره؛ وقتی رفتم توی مغازه تا احوالش رو جويا بشم خیلی با عجله داشت؛ کتابها رو توی یه جعبه میداشت و بهم گفت مادرو خواهرشو فرستاده مشهد؛ منزل یکی از اقوام و اینکه امشب حتما میان سراغش. از مغازه زدیم بیرون و توی سکوت و ظلمت شب و سکوت محمد، تند تند قدم برمیداشتیم، مطلع نبودم قراره کجا بریم. متعجب از سکوت کم سابقه ام به من خیره شده بود و نگاهم میکرد. لبخندی حواله‌اش کرده بودم که صدای ترمز ماشین و چکمه های مامورین شهربانی، لبخندم را بین راه فراری داد.

اصلا نفهمیده بودم ماشین جیب شهربانی، کی روبروی ما ایستاده بود. فقط خط آتشی را دیدم که انگار برای اعدامی خیابانی آن طرف خیابان به صف میشدند و لحظه ای بعد قبل از اینکه تصمیم بگیریم به کجا فرار کنیم؛ صدای تیر بود که سکوت خیابان منتهی به ترمینال را شکست. نه اینکه برای دستگیری آمده باشند، برای کشتن آمده بودند. به زحمت از دست ماموران شهربانی فرار کردیم. کوچه پس کوچه های تاریک خیابان منتهی به ترمینال به اندازه ای نبود که جیب گردن کلفت شهربانی بتواند دنبال ما بیاید. مدام از کوچه ای به کوچه ای دیگر میرفتیم تا ردی از ما پیدا نکنند.

بعد از نیم ساعت دویدن محمد ایستاد و به دیوار تکیه داد. به زحمت صدای مامورین میامد و فقط صدای کوبیدن درهایی شنیده میشد که برای یافتن ما باز میشدند و بعد صدای گریه های بلند کودکان. برگشتم و به محمد نگاه تندی کردم که یعنی الان وقت استراحت نیست. نفس نفس میزد. ماه هراز چندگاهی از پشت ابر بیرون می آمد و چهره ی نورانی محمد را نورانی تر میکرد. روی عبای قهوه ای رنگش که در تاریکی به سیاهی میزد لکه ای بزرگ دیدم. کمی بالاتر از پهلوی چپش بود. محمد تیر خورده بود و خون زیادی از دست داده بود؛ مستاصل شده بودم ولی محمد آرامتر از قبل لبخند میزد.

تصمیم گرفتیم به سمت خانه ی سید رسول حسینی حرکت کنیم. سید رسول، هم حجره‌ای محمد بود. هرچند بعد از فوت پدرش ناچار شده بود حوزه را رها کند و برای مخارج زندگی مادر و خواهر کوچکترش عطاری سید احمد خدایامرز را بچرخاند. به زحمت محمد را به در خانه ی سید رساندم. میدانستم مادر پیر سید خواب است و برای اینکه در نزنم، تکه سنگی را به سمت پنجره ی اتاق سید پرتاب کردم. سید رسول غرغرکنان پشت پنجره آمد و ثانیه ای نگذشته بود که در باز شد و با محمد وارد خانه سید شدیم.

محمد را روی تخت چوبی کنار حوض دراز کردیم و سید هم برای ساختن مرهمی به سمت زیرزمین حرکت کرد. سر و صورتم را توی حوض آب فرو بردم و لعنتی نثار شاه کردم. سید با مرهمی برگشت و زخم محمد را مرتب کرد و بست ولی تیر توی پهلوی محمد جا خوش کرده بود و باید خارج میشد. بیمارستان شهر از راهپیمایی چند روز قبل هنوز تحت نظر بود و نمیشد محمد را برای جراحی به آنجا برد. تصمیم گرفتیم که

فردا صبح برای مداوای محمد به سمت تربت حیدریه حرکت کنیم. مادر سید که از پشت پنجره ی اتاق مشرف به حیاط همه چیز را میدید برای شفا محمد نماز میخواند. همان شب، سید رسول ماشین همسایه دیوار به دیوارشان را هماهنگ کرد و فردا صبح زود، محمد را که بیهوش شده بود روی صندلی عقب پیکان خواباندیم و سریع به سمت تربت حیدریه حرکت کردیم. بیهوش بود و هزبان میگفت. احتمالش میرفت که شهربانی جاده ها رو زیر نظر داشته باشه بخاطر همین رسول زد به خاکی.

توی مسیر با تلو تلو خوردن ماشین، گه گاه حالت نیمه‌هوشیاری محمد به هوشیاری تبدیل میشد و چشمای نیمه باز خودش رو باز میکرد و از شدت درد آهی میکشید و دوباره از حال میرفت شرایطش خیلی خوب نبود و بخاطر همین رسول سرعتشو بیشتر میکرد. تاریکی و سکوت بیراهه فرقی با حال و روز اون ساعت خیابون های تربت حیدریه نداشت. مستقیم رفتیم سمت بیمارستان کوچیک شهر که بیشتر به درمانگاه شبیه بود. نگهبان که حال و روز محمد رو دید و فهمید تیر خورده ترس وجودشو گرفت اما با این حال سریع درب ورود به ساختمان رو نشون داد. من هم هیکل نحیف محمد رو بقل گرفتمو به سمت درب ورود دویدم.

دو تا پرستار خانمی که اونجا بود تا محمد و چهره مضطرب و نگران من رو دیدند، سریع شرایط رو آماده کردند و دکتري که انگار توی اتاق خوابیده بود؛ رو مطلع. و تنها اتاق عمل بیمارستانو که از بی امکاناتی رنج میبرد آماده کردند و من و رسول منتظر...

خون زیادی از محمد رفته بود. خیلی نگران بودیم. دکتر هم توی نگاه اول از اینکه داره یه مجروح سیاسی رو عمل میکنه، خیلی ترسیده بود ضمن اینکه از وضعیتش خیلی به ما امیدواری نداد... دو سه ساعتی پشت درب اتاق عمل همراه رسول منتظر بودیم؛ که محمد رو توی حالت بیهوشی آوردند و منتقل کردند به یکی از اتاقها. دکتر میگفت تیری که خورده کار خودش رو کرده و اگه زنده بمونه شانس آورده...

دستای سرد و خونزده تو می مشت گرفته بودم و چشمای پر از اشکم خیره به نگاه بی‌رمق محمد بود که به هوش میومد از هوش میرفت دستامو فشار داد و زیر لب با صدایی ضعیف انگار وصیتش رو به من میگفت سرم رو بردم نزدیکتر تا متوجه صحبتش بشم رسول یه گوشه ای نشسته بود و با بغضی ترکیده زد زیر گریه.

صدای گریه و صدای محمد فضای اتاق رو گرفته بود من توی لحظات جون سپردن محمد فقط کلمه خمینی رو که پاره پاره ادا میشد می شنیدم... از اینکه زنده بودم خجالت می کشیدم دیگه روی پای خودم بند نبودم خودم رو انداختم روی بدن بی جان محمد و از اینکه یه نفرو می دیدم که میتونه اینقدر روی هدف و راهی که داشت تا لحظه ی جون دادنش مصمم باشه بهت زده بودم و از خودم که هیچ وقت همراهش نبودم...